

# ذبیح

احمد بیگدلی



نشر چشمه

## فهرست

|     |   |
|-----|---|
| ۹   | یادداشت                                     |
| ۱۱  | بخش اول                                     |
| ۱۳  | بوی سدر زیر باران                           |
| ۲۱  | بی‌بی دل                                    |
| ۳۵  | نقطه‌ی صفر مرزی                             |
| ۴۱  | مه‌لقا                                      |
| ۴۳  | فصل اول                                     |
| ۵۱  | فصل دوم                                     |
| ۵۷  | نازیانو                                     |
| ۶۳  | بخش دوم                                     |
| ۶۵  | خنجی بر آب                                  |
| ۶۷  | فصل اول                                     |
| ۷۵  | فصل دوم                                     |
| ۸۷  | فصل سوم                                     |
| ۹۳  | روز دوشنبه‌ای از آخرین ماه پاییز ۶۵ سال پیش |
| ۱۱۱ | بخش سوم                                     |
| ۱۱۳ | ... و ناتوانی این دست‌های سیمانی            |

## بوی سدر زیر باران

وقتی پلک‌هایم را باز کردم نتوانستم باور کنم آن چه می‌بینم حقیقت دارد. مدتی بود از خواب بیدار شده بودم و پیش از آن که چشم باز کنم، پیش از آن که با آن صحنه مواجه بشوم، به رؤیای نیمه‌تمامی که دیده بودم فکر می‌کردم و چنان بود که از دوباره به یاد آوردن آن لذت می‌بردم: این که ناگهان در آن هوای بهاری و آن صبح شیرینی‌رنگ، قطار سریع‌السریر مسافربری آمده بود و از میان باغچه‌ی کوچک حیاط خانه‌ام عبور کرده بود، ذهنم را به شگفتی وا داشته بود. رسیدن به نقطه‌ی اشراق. درخشش الهامی که می‌توانست تا مدت‌ها مرا سر ذوق بیاورد. فکر کردم این خواب باید دلیلی داشته باشد. باید از سرمنشأ رازآمیزی برآمده باشد.

ردیف طولانی پنجره‌های روشن، شناور توی مه، مه شیرینی‌رنگ اول صبح. آن قدر طولیل به نظر نمی‌آمد که نشود پنجره‌ی واگن‌ها را شمرد. یا حتا پنجره‌ی واگن غذاخوری را؛ به سبب آن سرخی به رنگ انار، پرده‌های چین‌دار اطلسی.

آمدم واگن‌ها را بشمرم که از خواب بیدار شدم.

گرمای مطبوع و دلپذیر لای پتو، و فنرهای تخت بی‌آن که صدایی از خودشان در بیاورند، تا مدتی مرا به حال خودم گذاشتند تا آن چه از خاطرات کودکی‌ام مانده بود، به یاد آورم: علف‌های خودرو اسفندماه، لابه‌لای ریل‌های بی‌سرانجام. واگن‌های باری، تانکرهای مازوت، بوی زنگ آهن، مرگ تدریجی اشیاء، لاشه‌های اسقاط و، همه زیر باران نرم و بعد، آفتاب تند تابستان. این‌ها همه مال دوره‌ی پس از مهاجرت‌مان بود، پس از آن که پدر از روستای یاسه‌چای به اهواز آمد. اما هنوز هم می‌توانستم گه‌گاه پلک‌هایم را روی هم بگذارم

و به یک تند نفس کشیدنی خودم را برسانم به خانه‌ی پدری، در ساحل زاینده‌رود. یا به خانه‌ی شاه‌صنم، مادر ذبیح. یا خانه‌ی ماه‌سلطان - که به احتمال حالا دیگر مدت‌هاست جولانگاه اشباح سرگردان است و بی چراغ نمی‌توان از اتاقی به اتاق دیگرش سر کشید، یا چشم بر تابلو رنگ‌باخته‌ی پری‌نازخانم فرو بست. این‌ها همه سرمطلع وقایعی است که در این داستان خواهی خواند. نام‌ها و نشانه‌هایی که زمان گفتن‌شان می‌رسد و چنان است که به خاطرتان خواهد ماند.

\*\*\*

شنیدم، ساعت نُه‌بار نواخت، اما از دیوار آویزان نبود. نه آن ساعت پاندول‌دار قدیمی و نه آن قاب‌عکس‌های به‌یادگارمانده، از همین چند ماه پیش. نه پرده‌ای به پنجره‌ی نیمه‌باز اتاق خوابم و نه فرش‌ی و نه میز تحریر و چراغ مطالعه. اتاق خالی بود. اتاقی که در آن می‌خوابیدم خالی بود: تخت - جز همان تخت یک‌نفره که رویش می‌خوابیدم.

لازم نبود مثل داستان‌های تخیلی چشم‌هایم را بمالم یا خودم را بزمن تا باور کنم که بیدارم. ساعت نُه‌بار نواخته بود بی آن که جعبه‌ی مزین به گل سرخ، پاندول و شماره‌های فسفری، از ضلع جنوبی اتاق خوابم آویزان باشد. تنها اثرش مانده بود: سفیدی کم‌رنگ چهارگوش. چشم گرداندم تا کفش روی فرشم را پیدا کنم. نبود. به‌ناچار سرچایم نشستم و پاهایم را آویزان کردم. آدم کف پاهای برهنه‌ام را روی موزاییک‌ها بگذارم، سرمای گزنده ستون فقراتم را لرزاند. و این کافی بود تا دریابم هر آن‌چه تا نیمه‌شب پیشین در اتاق خوابم و (با حدسی قریب‌به‌یقین) سرچای‌شان قرار داشتند، همه به تاراج رفته‌اند.

از لای درگاه نیمه‌باز اتاق می‌توانستم بخشی از حال را ببینم که دیگر فرش یا کاناپه‌ای در آن نبود که یادآور تلویزیون، میز ناهارخوری، یا گلدان بزرگ میناکاری باشد. دلارام چه قدر آن را دوست داشت. آن‌چه مانده بود و درست در راستای نگاه من قرار داشت، باریکه‌نور آفتاب پیش‌ازظهر بر موزاییک‌های بی‌فرش بود که طرح درخت کُتار همسایه، روی آن‌ها سایه انداخته بود. پرده‌ای بر پنجره نبود.

کُتار: همین و نه چیز دیگر.

در این لحظه، سایه‌ی لغزان درخت نمی‌توانست یادآور نشانه‌های دیگری باشد: ازدحام گنجشک‌ها، دم غروب. یا بوی سدر زیر باران. رشته‌های سبز یا انبوه قفل‌های بخت‌گشا.

آویزان از سرشاخه‌های بلند درختی که می‌بایست در پناه تپه‌ای روییده باشد. اگر روند پیش‌ازظهر آفتاب مجال می‌داد، سایه می‌توانست زمینه‌ی تداعی گشت و واگشت‌هایم با ذبیح - دوست دوران کودکی‌ام - باشد پیش از آن‌که به روستا برگردد و بعدها که در دانشگاه قبول شد...

پاهایم را کشیدم توی شکمم. باید از خودم می‌پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟

بی‌تردید برای این سؤال و ترس خفیفی که آرام‌آرام بر من تسلط پیدا می‌کرد، پاسخ روشنی در اختیارم نبود. بنابراین به غریزی‌ترین مشکلی که ناگهان برایم پیش آمد اندیشیدم: گرسنگی. حالا باید آن‌چه از دستم برمی‌آید انجام می‌دادم، همراه با این خوش‌باوری که در کسوه‌های آشپزخانه می‌توان چیزی پیدا کرد. باید پابره‌نه راه می‌افتادم. باید از روی سایه‌ی کُتار که به پیشوازم آمده بود می‌گذشتم. تا آشپزخانه فقط چهار قدم راه بود. می‌توانستم حرارت آفتاب را از پس پنجره احساس کنم. برای همین بود که برگشتم تا نگاهی ببیندازم به آن محوطه‌ی عظیم آبارتمان‌های خالی پشت‌سرم: بتن آرمه، بی‌دروییکر؛ پنجره‌های خالی، مثل حلقه‌های بدون چشم. هنوز ذبیح برای آن یکی دو ماه پژوهش و تحقیق، به اهواز نیامده بود. هنوز عاشق بی‌بی دل نشده بود و هنوز داستان نازبانو را ننوشته بود، یا من آن را پیدا نکرده بودم. یا داستان بلند خنجی بر آب - که ذبیح فقط حرفش را می‌زد. اما می‌دانستم با همه‌ی این حرف‌ها اگر این‌جا بود، آن پنجره‌ی جنوبی را دوست داشت: با پلانی از رودخانه‌ی کارون. کارون و پل معلق را فقط توی عکس‌هایی دیده بود که من برایش فرستاده بودم.

گاهی کاکایی‌ها تا پشت پنجره‌ی اتاقم می‌آمدند. برای‌شان دست تکان می‌دادم یا نان ریز می‌کردم روی تراس. دلارام - در نوشته‌هایم این نام را، به جای سکینه، بر خواهر ذبیح گذاشته بودم - در یکی از کابوس‌هایم از همین‌جا پریده بود پایین، یا افتاده بود... برای ذبیح ننوشتم که دلارام توی خواب راه می‌رود، اما ذبیح خوابش را دیده بود - به همان تلخی. سخت بود این‌که شب‌ها او را به خودم یا به تخت ببندم.

\*\*\*

آن چهار قدم فاصله را با احتیاط و به‌زحمت از روی سرشاخه‌های درخت کُتار گذشتم و